



طاهره شاه‌محمدی
تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

لبخند یادگاری

قصه



زینب همراه مامانش به زیارت
حرم حضرت معصومه (س) رفته بود.
چادر نماز گل‌گلی‌اش را سر کرده بود و دفتر نقاشی
و مدادرنگی‌هایش را هم با خودش برده بود. کنار مامانی که
داشت نماز می‌خواند، نشسته بود و نقاشی می‌کشید.
کمی که گذشت حوصله‌اش سر رفت. دور و برش را نگاه کرد. آن طرف‌تر
یک دختر اندازه‌ی خودش دید که لباس رنگی‌رنگی داشت. توی
دلش گفت: «کاش بیاید باهم دوست بشویم!»
وقتی دختر به او نگاه کرد، برایش دست تکان
داد. دختر هم برای زینب دست تکان داد
و به هم خندیدند.
زینب خوش‌حال شد

و رفت نزدیکش و گفت: «چه لباس قشنگی داری... دوست داری نقاشی‌های من را ببینی!» و دفترش را به او نشان داد. اما دختر جوابی نداد و فقط خندید. زینب پرسید: «باهم بازی کنیم؟» دختر باز هم فقط خندید. زینب خیلی تعجب کرد، چون هرچی می‌گفت، دختر فقط می‌خندید. با خودش فکر کرد یعنی فقط خندیدن بلد است؟! همان موقع مامانِ دختر که لباسش مثل دخترش پُر از پولک و آینه بود برگشت. به زینب لبخند زد و چیزهایی به دخترش گفت که زینب نفهمید. دختر باز هم یک عالمه خندید و دست زینب را ناز کرد. زینب تازه فهمید آن‌ها اهل یک کشور دیگر هستند و برای زیارت به قم آمده‌اند. همان موقع فکری کرد. رفت و مدادرنگی‌هایش را آورد. توی دفترش دو تا دختر کشید با لباس‌های رنگارنگ و صورت‌هایی پُر از لبخند. نقاشی را از دفترش جدا کرد و یادگاری داد به دوست تازه‌اش. دوتایی باهم کلی خندیدند.

